

گلهای معرفت

حکایت جالب زیب النساء نواسه شاه جهان ودرجه ولایت آن



دوستان عزیز و خواننده گان محترم:

چنین روایت بوده که شبی در خواب زیب النساء دختر اورنگ زیب و نواسه شاه جهان پادشاه یک شخصی جامه سرخ نورآنی را دیده که در بالای شیر سوار بوده و بطرفش میاید که با دیدن چنین صحنه زیب النساء از ترس جان در عالم رویا با آواز بلند چیغ زده و آنشخص برایش گفت که دخترم نترسید شیرمن با تو هیچ کار ندارد.

زیب النساء باحالت وحشت زده میگوید که پدرجان شما کی هستید و اینقدر درجه ولایت را چطور بدست آورده اید؟! آنجناب فرمودند که دخترم: من شیرسرخ پادشاه هستم که به دنیا هیچ کار و علاقه ندارم و شبها و روزها را بیاد حضرت پروردگار عالم خود ریاضت میکشم تا این درجه را بدست آوردم و حالا بگوئید که پادشاهی شما خوب است و یا پادشاهی من. زیب النساء گفت که پدرجان اگر من هم بمانند شما ریاضت بکشم آیا امکان دارد که درجه ولایت شما را داشته باشم.

آنمبارک فرمودند که دخترم اگر خواسته باشید از این درجه بمقام بالاتر هم رسیده می‌توانید ولی بشما خیلی مشکل بوده که شب و روزتانرا در عیش و نوش سپری مینمائید .

زیب النساء گفت که پدر جان مرا هم دعا بکنید تا همیشه در خدمت رضای خداوند ج خود باشم آنجناب یک گیلان آب را بدست اش داده و فرمودند که آنرا بنوشید و به لطف خداوند قادر و توانا ج به مقصدتان خواهید رسید . و بعد آنشخص بزرگوار از عالم بالا برایش طالب دو حاجات شده که لحظی بعد از نظر اش غایب گردیده و زمانیکه زیب النساء از خواب بیدار شده که زبان آن فوراً به شعر جاری گردیده که اولین شعر آن چنین بوده است .

دختر شاه ام ولیکن رو بفقر آورده ام

زیب وزینت گر همین است نام من زیب النساء است

چنین روایت بوده که از همان تاریخ به بعد زیب النساء بکلی گوشه نشینی را اختیار نموده و بطور همیشه در خدمت مردمان غریب و اهل تصوف قرار داشت .



و میگویند که روزی جناب شاه جهان پادشاه پسر خود را بدر بارش طلب نموده و فرمودند که اورنگ زیب از طی چندین هفته باینطرف میشود که نواسه ام زیب النساء در یک عالم دیگر بوده هر چه زودتر تکلیف آنرا روشن نمائید که گپ از چه قرار است . چند روز بعد اورنگ زیب یکی از کنیزهای خاص زیب النساء را خواسته و فرمودند که هر چه زود تر رازی خصوصی دخترم را کشف نموده که چرا گوشه گیر شده است . کنیز گفت که قربانت شوم از مدت چندین هفته باینطرف میشود که همه روزه زیب النساء جان بعد از ادای نماز عصر در گوشه های باغ قصر تاج محل رفته و دیوانه و اربا خود صحبت میکند و جناب

اورنگ زیب درعالم فکر فرورفته و تصمیم گرفت تا زیب النساء را به پسریکی ازدوستانش که آنهم درشهر هندوستان از نفوذ خاصی برخوردار بوده عروسی نماید .

خلاصه اینکه! اورنگ زیب بخاطر صحبت نمودن بادخترش بداخل باغ رفته ومتوجه شد که زیب النساء در گوشه باغ تنها نشسته وبا آواز بلند میگوید که خداوند آ چهارچیز مرا دردنیاپسند است **یکی شراب** ، **یکی ساقی** ، **یکی گل عذار** ، و **یکی هم قامت یار** .

پدرش که در عقب اش بی خبر استاده بود **با عصبانیت** گفت که ای دختر بی حیا چه گفتی ؟

زیب النساء دوباره گفت که خداوند مرا دردنیا چهار چیز پسند است .

یکی نماز ، **یکی تسبیح** ، **یکی روزه** ، و **یکی هم استغفار** که باشنیدن چنین مطلب پدرش خوش شده و گفت که دختر عزیزم زیب النساء جان از مدت چندین ماه با اینطرف میشود که شما بکلی گوشه نشنی را اختیار کرده اید و امروز من میخواهم که در مورد شریک زنده گی زنا شوهری همرایت صحبت نمایم .

که پسریکی ازدوستانم بنام عبدالله بر علاوه یکه موصوف یک آدم تصوفی بوده و خالی از کرامات هم نمیشد و گفته میتوانم که در هر گوشه و کنار شهر هندوستان اخلاصمندان بیشماری داشته ومن تصمیم گرفتم که ترا با نامبرده عروسی نمایم ایا در مورد ایشان نظرتان چیست...؟

زیب النساء در مورد پیشنهاد پدرش احتراماً جواب داده و گفت که پدر جان شما میگوئید که نفر مورد نظرتان کرامات و درجه ولایت هم دارد ؟

پدرش فرمود که بلی گفتم دخترم . زیب النساء گفت که پدر جان اگر اجازه شما باشد من میخواهم تا یکمرا تبه از نزدیک با شخص مورد نظر تان ملاقات نمایم که واقعاً نامبرده تا چه اندازه درجه ولایت داشته و بعد آ در قسمت عروسی نمودن خود با ایشان تصمیم میگیرم .

پدرش رویش را بوسیده و گفت که دخترم چرانی من همین حالا موصوف را در اینجا روان میکنم و در حصه هر تصمیم که گرفتید مرا هم قبول است .

خلاصه اینکه! ساعت بعد بدستور اورنگ زیب شخص مورد نظرش در باغ تاج محل آمده که بعد از ادای سلام علیکم خود را معرفی نموده و گفتند که نام من عبدالله است و میخواهم که بدستور پدر جانت تا ساعتی همرایت در اینجا گردش و صحبت نمایم .

زیب النساء فرمودند که چرا نی قبلاً پدرم در مورد شخصیت تان برایم گفته است و فرمودند بر علاوه یکه شمادرسر تا سری هندوستان آدم بانفوذ هستید ودرجه کرامات ولایت هم دارید ؟
 شخص مقابل در همین فکر وخیال بوده که من چطور میتوانم تا درجه ولایت و کرامات خود را برای
 زیب النساء ثابت سازم که به عروسی کردن همایم راضی شود. در حالیکه هر دو آنها در کنار جوی
 آب روان قصر تاج محل از هر جهت قصه کرده میرفتند و عبدالله نام گفت که حالا وقت نماز دیگر
 شده و اگر اجازه شما باشد که من در بالای همین آب روان چهار رکعت نماز فرض دیگر را
 بحضور خداوند ج ادا نموده و بعد آ صبحت مینمائیم .



زیب النساء خنده نموده و فرمودند که ای عبدالله این چطور امکان دارد که شما در بالای آب روان
 نماز تانرا بخوانید ؟

عبدالله گفت که خیر است در آن صورت متوجه باشید که من راست میگویم و یا چطور .

آنجناب خداوند بزرگ ج را یاد نموده و جای نماز خود را از بالای شانه هایش گرفته و بروی آب
 روان انداخته که جای نماز موصوف به امر خداوند ج در بالای آب جا بجاستاده شده و به خواندن
 نماز فرض عصر شروع نموده و بعد از ادای چهار رکعت نماز فرض زمانیکه بطرف دست راست
 خود سلام میگرداند متوجه میشود که بقدرت خداوند ج جای نماز زیب النساء از سطح زمین

در حدود نیم متر بلندتر بوده و شخص زیب النساء در بالایش استاده و بحضور حضرت پروردگار عالم نماز فرض اش را ادا مینماید.

که با دیدن چنین کرامات و علم ولایت شان شخص عبدالله نام فوراً خود را در قدمهای زیب النساء انداخته و مغدرت میخواهد .

و قابل یاد آوریست که بی بی زیب النساء جان بطور دایم گوشه نشینی را اختیار نموده و همیشه در خدمت مردمان غریب و اهل تصوف قرار داشته که تا آخرین مرحله زنده گی اش با هیچ شخص عروسی نکرده و چنانچه در یکی از اشعار خود اینطور سروده است که .

بیشکند دستی که خم در گردن یاری نشد — پیر شد زیب النساء هیچ کس خریدارش نشد



دوستان عزیز: این حکایت را که در سال ۱۳۴۸ از زبان دوستم جناب غلام ربانی جان ساحل که در جریان گذاشتن سنگ تهاداب مسجد شریف اولیای کرام جناب بابا صاحب حصارک لوگر در بین حویلی شخصی بنده واقع قسمت B خوشحالخان مینه دیده میشود شنیده بودم و آنرا نقل قول بشما عزیزان نگاشته امیدوارم که مورد علاقه تان واقع شده باشد .

والله اعلم بالصواب

برج قوس ۱۳۷۷ هجری شمسی مطابق ۱۹۹۸ برج دسمبر عیسوی

شهر گوتنبرگ

AzizHaidari@hotmail.com

این حکایت را از جمع دیگر مطالب خویش انتخاب نمودم امید که خوش تان آمده باشد